

«سایه سار»

زهرا احسان منش

تهران - ۱۳۹۷

سرشناسه : احسان منش، زهرا
عنوان و پدیدآور : سایه‌سار / زهرا احسان منش .
مشخصات نشر : تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری : ۷۹۰ ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 347 - 2
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابخانه ملی :

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

سایه‌سار

زهرا احسان منش

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۷

حروفچینی:

چاپ:

بازخوانی نهایی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 347 - 2

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

فصل اول

نگاهم می‌ماسد روی درجه‌ی سردوش مأمور آگاهی که دارد توی دفترش چیزی یادداشت می‌کند. سرباز پا می‌کوبد زمین و نگاه او بالا می‌آید.

— جناب سرگرد، من برم؟

سر تکان می‌دهد.

— بیرون باش.

و انگار من وجود خارجی نداشته باشم، دوباره به نوشتن ادامه می‌دهد. قلبم از استرس، سینه‌ام را له می‌کند. بی‌قرار بزاقم را قورت می‌دهم.

— می‌شه بدونم چرا خواستین من پیام اینجا؟

سرش بالا می‌آید و دستش را بی‌حوصله تکان می‌دهد.

— خانوم میلادی!

— بله، خودم هستم.

خودکارش را توی دستش می‌چرخاند و با خونسردی لج‌درآوری می‌گوید:

— می‌دونین چرا اینجا یین؟!

گیج شانه بالا می‌اندازم.

— آگه می‌دونستم که از شما نمی‌پرسیدم.

از پشت میزش بلند می‌شود و می‌آید جلو. به میزش تکیه می‌دهد و دستش را می‌کشد روی ته‌ریشش و بعد به یک‌باره خیره می‌شود توی چشمانم.

— شما مظنون به قتل هستین خانوم.

انگار کسی ستون‌های زیر دلم را بکشد، ته آن خالی می‌شود. قلبم گومب‌گومب می‌کوبد و دست و پایم یکهو یخ می‌شود. زمین زیر پایم هم شروع می‌کند به چرخیدن. دستم را می‌گیرم به دیوار.

— قتل کی؟!

به نام همراه همیشگی‌ام، خالق مهربانم.

تقدیم به سایه‌سار زندگی‌ام

پدرم.

بی حرف برمی‌گردد و پوشه‌ای را از روی میزش برمی‌دارد و با قدمی می‌گیرد مقابل من. با دهانی خشک خشک، منگ، نگاهش می‌کنم. پوشه‌ی توی دستش را مقابل من تکان می‌دهد که یعنی بگیر. دست‌های لرزانم را پیش می‌برم و پوشه را می‌گیرم. اشاره می‌کند به صندلی. با همان دست به دیوار، قدمی پیش می‌روم. لحظه‌ای بعد، می‌نشینم روی صندلی و با بی‌قراری پوشه را باز می‌کنم. از دیدن عکس خودم و امیر چفت‌درچفت هم، جا می‌خورم و با دلهره به سرگرد نگاه می‌کنم. با خونسردی اشاره می‌کند که بقیه را هم ببینم. نفسم تندوتندتر می‌شود و سینه‌ام بالا پایین می‌رود. گیج گیجم. عکس بعدی را که درمی‌آورم، از دیدن زنی آشنا که غرق خون، توی سالن افتاده، از حال می‌روم.

او را زیر انبوهی شیلنگ و دم‌ودستگاه می‌بینم. هنوز هم ازش دلخورم؛ اما خدا می‌داند که دل دیدنش را هم روی تخت بیمارستان ندارم. دلم داد می‌خواهد. چرا ناگهان همه چی به هم ریخت؟! غم دارد روی سینه‌ام سنگینی می‌کند و ناچارم به ملاحظه‌ی دل بقیه، خوددار باشم. کاش بخوابم و با بوسه‌ی عشقم روی پیشانی‌ام بیدار شوم و ببینم که تمام اتفاقات این روزها خواب بود و بس. از پشت شیشه‌ی آی‌سی‌یو کنار می‌روم و نگاهم سر می‌خورد به سمت زنی که روی صندلی خوابش برده و به جرئت می‌گویم توی این دو روز، نصفش نمانده.

با صدای پیش آمدن پای، نگاهم از روی زن می‌گذرد و به ته سالن می‌رسد. با دیدن دختر جوان، آه از نهادم برمی‌خیزد. اگر من اینجایم، پس این دختر زیبا و معصوم که این‌طور دستش را دور مادر امیر حلقه کرده، اینجا چه می‌کند؟! نگاهم را می‌دهم به دست چپش و برق انگشتر توی انگشتش، چشمم را می‌زند، دلم را می‌زند، نه انگار تمام وجودم را می‌زند. دست می‌برم زیر شالم و گلویم را می‌مالم. نباید بغض کنم. نباید گریه کنم.

قدمی پیش می‌روم و به آن‌ها سلام می‌کنم و مادر امیر در جوابم هق می‌زند. نمی‌فهمم مادر امیر فقط وقتی چشمش به من می‌افتد این‌طور گریه می‌کند یا با

دیدن همه، حالش آن‌قدر بد می‌شود. دستم را پیش می‌برم و می‌گذارم روی سرشانه‌اش.

— چرا شما او مدین؟ مگه دکترتون نگفت براتون خوب نیست؟! دوباره فشارتون می‌ره بالا‌ها.

سرش را پیش می‌آورد، می‌گذارد روی شانه‌ام و باز هق می‌زند و آن وسط‌ها نامفهوم کلماتی را می‌گوید:

— نمی‌تونم... دلم... تاب نمی‌اره...

نگاهم می‌رود روی دختر جوان. او هم اشکش را می‌گیرد. دلم برایش می‌سوزد. بغضم را به زحمت قورت می‌دهم.

— هانا جان! ایشون رو ببر یه لحظه اون رو ببینه، بعد بیارش پایین. خودم می‌رسونم تون خونه.

بینی‌اش را با دستمال می‌ماله‌ی توی دستش می‌گیرد.

— نه مرسی. سارا داره میاد. تو راهه. از اون گذشته مامان می‌خواد پیش آقا جون بمونه. شما برین خونه. خسته شدین از دیشب تو بیمارستان بودین. مریض می‌شین یهو.

آخ که دلم می‌رود برای محبت و مهربانی این دختر. چطور می‌تواند این‌طور برایم نگران شود؟! امیر حق داشت که هانا را دوست داشته باشد، نداشت؟! تلاشم را می‌کنم درد روی دلم، توی صدایم نفوذ نکند.

— می‌رم خونه به مامانم سر بزئم. حالش خوب نیست. ایشالا شب دوباره برمی‌گردم. نذار مادر زیاد اینجا بمونن.

دستش را می‌گیرد سمتم. نگاهم میخ نگاه معصومش می‌شود. دلم می‌لرزد. حق این دختر نیست که دلش در این سن بشکند. دستش را می‌گیرم و می‌فشارم. بی‌اختیار سرم را جلو می‌برم و گونه‌اش را می‌بوسم.

— مواظب خودت و مادر باش عزیزم.

— چشم.

آن قدر قشنگ و محبوب می‌گوید «چشم» که حس می‌کنم من معلم هستم و او شاگردم. دیدن حجب و حیای این دختر، دو حس متفاوت تزریق می‌کند توی دلم. از یک طرف خوشحالم که او توی زندگی امیر می‌ماند و بی‌بربرگرد خوشبختش می‌کند و از طرفی حسودی‌ام می‌شود. می‌ترسم هانا آن قدر خوب باشد که امیر، من را فراموش کند. از هانا که دور می‌شوم، توی راهرو، برای خودم متأسف می‌شوم. بدم می‌آید که حسودی‌ام شده به دختری که...

— خوبی دخترم؟

با صدای خانم‌رضایی برمی‌گردم.

— مرسی، شما خوبین؟ دخترخانوم تون خوبه؟

با قدرشناسی نگاهم می‌کند.

— قربونت برم دخترم. الهی خیر ببینی مادر، دخترم خیلی راضیه از کارش.

نمی‌دانم دیدن خانم‌رضایی بعد از دو ماه آن هم در این بیمارستان را بزنم به فال نیک یا... لبخند که می‌زنم، سرش را پیش می‌آورد و با ابرو به هانا اشاره می‌کند.

— شنیدم هوو، آره؟

شوک می‌شوم. چقدر زود خبرها درز می‌کند! خبرهای بد همیشه مثل بوی بد هستند؛ خیلی سریع پنخس می‌شوند همه‌جا. دلبخواهی نیست که نفهمی شان. آب دهانم را قورت می‌دهم.

— چطور؟!

با دلسوزی برایم سر تکان می‌دهد.

— مادر، تو به این جوونی، خوشگلی، خانومی، آخه شوعر قط بود که زن اون پسره شدی؟! اونم زن پسری که زن داره، تازه می‌گن این زنه رو هم که کشته که زنش بوده، مادر!

دستم را می‌گذارم روی سرشانه‌اش.

— مردم زیاد حرف می‌زنن. شما باور نکنین.

جوری نگاهم می‌کند که من را یاد مادر خودم می‌اندازد وقتی می‌خواست حالی‌ام کند که من و امیر به درد هم نمی‌خوریم. نگاهش افسوس دارد، دلسوزی و ترحم دارد، اما لبش که جمع می‌شود یک طرف، فقط یک حرف دارد؛ احمق. مستقیم این را نمی‌گویم، اما خودم می‌فهمم.

— دخترم! خدا می‌دونه که چقدر خاطرت رو می‌خوام که این حرف رو می‌زنم. مادر جون! هنوز که گم‌و‌گوره، مه‌رت حلال، جونت آزاد. برو دنبال زندگیت. به خدا لب تر کنی، هزار تا شوعر خوب برات دست‌به‌سینه می‌شن. والا اون پسر چی داره آخه؟! همین روزاست که گندش دربیاد که چند جای دیگه هم زن صیغه‌ای داره. می‌گی نه، صب کن ببین.

یکی نیست به آدم‌هایی که فاز منفی شان ته دل آدم را خالی می‌کند، بگوید لطفاً شما دل‌داری ندهید. دلم را به هزار شور انداخته و باز هم سرش را پیش می‌آورد و آهسته‌تر ادامه می‌دهد:

— خدا می‌دونه چند تا شون رو هم تا حالا کشته و کسی نفهمیده. حالام خواست خدا بود که سرکشتن این یکی، یکی ببیندش و...

گوشی‌ام که زنگ می‌خورد، به عمد می‌روم وسط حرفش.

— ببخشید.

این را می‌گویم و از او فاصله می‌گیرم. حوصله‌ی حرف‌هایش را ندارم. درگیری؟! قتل؟! آن هم امیر من؟!!

با دیدن شماره‌ی پولاد، گوشی را لمس کرده و می‌گیرم زیر گوشم.

— سلام.

— سلام. خوبید؟

— ممنونم. خبری شده آقا پولاد؟

مکث می‌کند.

— نه هنوز... مزاحم شدم ببینم اون فلش امیر رو آگه لازم ندارین، ازتون

بگیرم.

— نه من همون روز که امیر برام فرستاد، اون فایل رو کپی کردم، ریختم رو لپ‌تاپ خودم. هر وقت خواستین، بهتون می‌دمش؛ اما گفته باشم از توی اون، چیز به درد بخوری پیدا نمی‌کنین.

— باشه. ولی بازم بخونم بهتره. امیر عین زندگیش رو به صورت یه رمان نوشته. بالاخره شاید بشه یه سرنخ پیدا کرد از توش. شما الان بیمارستانید؟
— بله.

— بسیار خب منم دارم میام. فلش همراه تونه؟

— بله تو ماشینه. من می‌رم پیش...

زبانم انگار قفل می‌شود، نمی‌دانم بگویم پیش کی، راستی او چه کاری من می‌شود؟!

— باشه پس پیش آقاچون می‌بینم تون. تا یه ربع دیگه اونجام.

پولاد کارم را راحت می‌کند. زمزمه می‌کنم:

— باشه.

این راکه می‌گویم و تماس قطع می‌شود، نفس راحتی می‌کشم.

— مادرجون!

با شنیدن صدای خانم رضایی شانه‌هایم می‌افتد. برمی‌گردم.

— از من به دل نگیر. دلم می‌سوزه که حرف می‌زنم. حالا به فرض اینکه این حرفام پشت سر اون پسر، یامفت باشه، خدایی ببین. ببین چطور اون یکی عروس شون رو حلواحلوا می‌کنن. انگار که تو سر پسرشون رو از راه بردی. اصلاً اون جور که باید تحویل نمی‌گیرن. من می‌گم حیفی به خدا... مگه چه عیب و ایرادی داری... حالا اون چیزی که اونا تو نظرشونه که والا عیب نیست... ولی خب... خیلی هم بیراه نیست... از قدیم گفتن، کبوتر با کبوتر، باز با باز...

بازویش را دوستانه می‌فشارم و زور می‌زنم لبخند داشته باشم.

— ببخشید، من عجله دارم.

و بی‌معطلی ازش فاصله می‌گیرم. اینکه همه‌ی حرف‌های خانم رضایی از

ذهن خودم هم گذشته، رنجم می‌دهد. هیچ وقت حتی تصورش را هم نمی‌کردم، شرایط طوری پیش برود که روزی ناچار باشم با خانواده‌ی امیر آن‌قدر زیاد برخورد داشته باشم. از کنار آسانسور و آن جمعیتی که ایستاده‌اند کنارش، می‌گذرم و دقایقی بعد بالای سر... نه نمی‌توانم بگویم آقاچان. بالای سر حاجی هستم. آری، این بهتر است. دلم برایش می‌سوزد. تمام دیشب هر بار چشم باز کرد، امیر را صدا زد. آخ امیر، کجایی؟

می‌نشینم روی صندلی و خیره می‌شوم روی صورت حاجی. اصلاً به این مرد می‌آید پسری را تربیت کرده باشد که بتواند بزند یک زن را بکشد؟! من که باورم نمی‌شود. دیشب مامان توی لفافه حالی‌ام کرد که اگر من باورم نمی‌شود چون عشق، چشمم را کور کرده است. بیچاره مامانم! همه‌اش تقصیر مأموران کلاتتری بود. دو شب پیش از سرکار آمده بودم و داشتم برای خودم و مامان غذا می‌پختم که یکهو زنگ خانه را زدند و امان نداند که زیر غذایم را خاموش کنم و خواستند هر چه سریع‌تر با آن‌ها بروم کلاتتری. اگر آن‌قدر تابلو نمی‌آمدند دنبالم، من هم اجازه نمی‌دادم مامان بفهمد چه اتفاقی افتاده است. وقتی رفتم کلاتتری و سرگرد گفت مظنون به قتل زنی هستم و عکس‌های من و امیر و بعد عکس او را گذاشت جلویم، از حال رفتم. چقدر طول کشید بهتر شدم را یادم نیست، فقط خوب یادم است وقتی سراغ امیر را از من گرفت و گفت که امیر را پیدا نکرده‌اند که برای پاره‌ای از توضیحات، بیاوردنش کلاتتری، ته دلم خالی شد، اما وقتی گفتند که سرایدار باغ روبه‌رو شهادت داده که آدم توی این عکس را شب حادثه، جلوی خانه‌ی این زن رؤیت کرده، فشارم چنان افتاد که ناچار شدند دوباره برایم آب‌قند بیاورند. ناچار شدم آن شب با وکیل خانوادگی مان، آقای خلیلی، تماس بگیرم و ماجرا را برایش تعریف کنم. او هم آمد آنجا با سندی در دست، ولی وقتی دید هیچ مدرکی به غیر همان عکس از من ندارند و خودشان دارند آزادم می‌کنند، نفس راحتی کشید. آزاد شدم مشروط به اینکه تا اطلاع ثانوی در دسترس باشم و از تهران خارج نشوم، البته با دادن اثر انگشت. به خاطر همین

است که با پولاد دوره نمی‌افتم دنبال امیر. پولاد بیچاره تمام تهران و شمال را زیر پا گذاشته توی این دو روز؛ اما انگار امیر آب شده و رفته است زیر زمین.

— سلام.

با صدای آشنا برمی‌گردم. سارا پیش می‌آید. زیر چشمانش قشنگ گود افتاده و داخل سفیدی چشمش، رگه‌های خون پیدا است. همچنان که قدمی می‌روم سمتش، دستم را پیش می‌برم.

— سلام.

با نگاهی خیره روی پدرش، دستم را هول‌هولکی می‌فشارد و باز اشک از کنار چشمش راه می‌افتد. سرشانه‌اش را می‌مالم.

— نگران نباش. خیلی بهتره. ایشالا تا دو سه روز دیگه مرخص می‌شه. فقط

باید بهش روحیه بدین.

سر تکان می‌دهد و اشکش را می‌گیرد. نگاهم می‌رود روی ساعت اتاق. دیرم می‌شود. باید بروم خانه و به مامان سر بزنم. بازوی سارا را نرم می‌فشارم.

— سارا جان! من با اجازه‌ت می‌رم خونه. دوباره شب برمی‌گردم.

سارا برمی‌گردد. کف دستش را روی صورتش می‌کشد.

— نه مرسی، امشب دیگه خودم پیشش می‌مونم.

— شما پیش مادرتون باشی بهتره. به‌هرحال، الان سیماجان با وجود بچه‌ی

کوچیک و اتفاقاتی که افتاده، خودش نیاز به مراقبت داره، نمی‌تونه به مادر

رسیدگی کنه.

انگار قانع شود، سر تکان می‌دهد؛ اما به یک‌باره بغض می‌کند.

— چرا یهو این طوری شد؟!

سرم را پایین می‌اندازم. امیدوارم همه‌ی این اتفاقات را از چشم من نبیند. به

نظرم خودش هم فکرم را می‌خواند که سراسیمه می‌گوید:

— برو به مامانت سر بزن. مرسی که این روزا کنار مونی.

لبخند بی‌حالی می‌زنم و با فشردن دستش، از اتاق بیرون می‌روم. توی

پارکینگ، پولاد را می‌بینم و تازه یادم می‌افتد که قرار بود بهش فلش بدهم. آن قدر ذهنم درگیر است که خیلی زود همه چی را فراموش می‌کنم. بی‌قرار می‌روم سمتش.

— چه خبر؟!

سرش را که همراه با نفس کلافه‌ای تکان می‌دهد، امیدم ناامید می‌شود. با پولاد راحت‌تر از بقیه هستم، چون بهترین دوست امیر است و با وجود اینکه به تازگی آشنا شدیم و تا همین چند روز پیش همدیگر رو نمی‌شناختم، اما همچنان احساس خوبی دارم به او. خب وقتی من زودتر از پولاد، امیر را شناختم، طبیعی است که پولاد خیلی من را نشناسد؛ اما این حس خوبی که توی نوشته‌های امیر نسبت به این پسر است، به من دلگرمی می‌دهد که می‌توانم با او راحت باشم. با دلهره نگاهش می‌کنم.

— شما فکر می‌کنی امیر آدمی باشه که یه نفر رو بکشه، اونم به ضرب چاقو و

بعدم بذاره در ره؟!

پولاد عصبی نگاهم می‌کند.

— دست شما درد نکنه. اگه شما این حرف رو بزنین، پس از بقیه چه توقع

که...

شتاب‌زده می‌روم توی حرفش.

— نه منظورم اینه که...

— بذارین راحت تون کنم. امیر امکان نداره بدونه باباش رو تخت بیمارستانه

و خودش را نرسونه.

دل‌م بیشتر شور می‌افتد.

— کاش خودم می‌رفتم شمال. لابد اونجاست دیگه.

— من رفتم خانوم. همه جا رو گشتم. نبود، ضمناً بهتره که شما از تهران خارج

نشین که به حاشیه دامن نزنین.

سرم را رو به پایین تکان می‌دهم.

– الان براتون فلش رو میارم.

دقایقی بعد، پشت فرمان ماشینم توی بزرگراه به این فکر می‌کنم که اگر امیر بیاید و ببیند دست برده‌ام توی رمانی که نوشته، ناراحت می‌شود؟ آن هم وقتی فکر می‌کرد من رفته‌ام برای همیشه. خب وقتی من توی آن بودم، حقم بود که احساسم هم بیان شود. پولاد می‌گوید امیر قصد داشته بعد از نوشتن این رمان، آن را با یک اسم مستعار چاپ کند. برایم جالب است که اسم آدم‌های زندگی‌اش را تغییر نداده، اما اسم نویسنده‌اش را می‌خواهد مستعار کند. آن هم به نام یک زن! چرا؟! واقعاً چرا؟! اگر این نوشته‌ها می‌افتاد دست هانا و آن‌ها را می‌خواند، چه حالی می‌شد؟! پولاد می‌گوید یک بار به شوخی به امیر گفتم از من هم بنویس، واقعی واقعی. نمی‌دانم پولاد خبر دارد که توی رمان امیر هست، خوبش هم هست. باید بروم خانه و بنشینم یک بار دیگر آن را بخوانم. کسی چه می‌داند شاید پولاد درست گفته باشد و معمای قتل توی آن باشد.

به خانه که می‌رسم، مامان با دل‌نگرانی می‌پرسد:

– حالش چگونه؟

دلم برای مامان می‌سوزد. حیف بود که امیر اشتباه قضاوتش کرد. سر تکان می‌دهم.

– همون جور.

– ناهار خوردی؟

ناهار؟! بغض می‌کنم. اگر امیر بفهمد از دیشب که شام مختصری را که سارا آورد بیمارستان خوردم و تا حالا لب به هیچی نزده‌ام، دلخور می‌شود باز؟ سر تکان می‌دهم.

– میل ندارم. خسته‌م، می‌رم استراحت کنم.

این را می‌گویم و می‌روم توی اتاقم. حوصله ندارم مامان بند کند به غذا خوردنم وقتی هیچی از گلویم پایین نمی‌رود. وقتی این‌طور آبروی امیر دارد می‌رود و این‌قدر وحشتناک دارد قضاوت می‌شود و خودش هم پیدایش نیست!

وقتی انگار یک ایل آدم نشسته‌اند سر تشت دلم و هی دارند چنگش می‌زنند. در اتاقم را می‌بندم و شالم را می‌کشم بیرون. دکمه‌های مانتوam را به نوبت باز می‌کنم و با عجله درش می‌آورم. می‌نشینم روی تخت و لپ‌تاپ را می‌گذارم روی پایم و سعی می‌کنم این‌بار با دقت بیشتری رمانش را بخوانم. نگاهم روی کلمه‌ی «الهی به امید تو» که می‌افتد، تمام وجودم می‌لرزد و لحظه‌ای بعد، «الهی» زیر نگاهم دارد می‌لرزد. اشک سر می‌خورد توی صورتم و کلمات همچنان تار هستند و هنوز می‌لرزند انگار. خدایا! الهی! امیر صحیح و سالم پیدا بشود، قول می‌دهم بروم پی زندگی‌ام. اصلاً می‌بخشمش به هانا، فقط تو کاری کن که امیر پیدا بشود و این غائله ختم به خیر گردد. اشکم را می‌گیرم و نگاهم می‌رود روی جمله‌ای که بُلدش کرده است «تقدیم به عشقم». دلم می‌تپید برای امیرم که قصه‌ی ناقصش را تقدیم هم کرده است...

این چشمک عجیب. با این تفکر، کوتاه و گذرا به شهره نگاه کرد.

— مرسی، شما خوبین؟! —

— مرسی. راستی ترخیص تون رو تبریک می‌گم.

گفت ترخیص و امیر با اعتماد به نفس بیشتری نگاهش کرد.

— مرسی.

شهره کمی عقب رفت و با ابرویی بالا انداخته به کانترا تکیه داد. امیر روی میل نشست، دستمالی از جعبه بیرون کشید و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. زیر نگاه شهرام از رفتار خواهر او خجالت کشید. خب همیشه شهره شوخ و شنگ بود، البته که این را از سیما شنیده بود، همان‌طور که شنیده بود بسیار هم زبان‌دراز است، به طوری که سیما گفته بود هزار بار خدا را شکر می‌کند که تنها همین یک خواهر شوهر را دارد؛ اما پیش نیامده بود که او این‌طور پیش همه بند کند به او. در واقع توی این سه سالی که خواهرش، سیما با شهرام، برادر شهره ازدواج کرده بودند، دو سالش را او خدمت بود و توی مهمانی‌های آن‌ها حضور نداشت که شهره بخواهد سربیه سرش بگذارد. در هر حال، خوشش هم نیامد که او یکهو خواست صمیمی شود. شهره که گفت:

— زن داداش!

گوش‌های امیر ناخودآگاه تیز شد. سیما برگشت.

— جانم!

خیره شد به امیر.

— اون کولر رو بذار رو دور تند. ظاهراً داداشت خیلی گرمشه.

نگاه‌ها بی معطلی جمع شد روی امیر. نگاه مبهوت و مضطرب امیر چسبید به لبخند شیطنت‌بار شهره. شهره چشمک زد و شانه بالا انداخت. دل امیر پخش سینه شد. دیوانه نبود این دختر که پیش این همه آدم، برایش نخ به این قطوری می‌فرستاد؟! —

برای حفظ ظاهر، خم شده و ماهان، کودک چند ماهه‌ی سیما و شهرام را از

فصل دوم

کلاه لبه‌دارش را کمی عقب داد و دست شهرام را فشرد.

— خیلی دیر کردم؟

شهرام با لبخندی براندازش کرد.

— نه خیلی، خوش تیپی در دسر داره دیگه.

چنان خندید که انگار خنده‌دارترین جوک عمرش را شنیده باشد. چرا شهرام فکر می‌کرد هر کس زیاد به سرولباسش برسد، دوست دختر دارد؟! مگر حتماً باید آدم دوست دختر داشته باشد که تندتند لباس بخرد؟! یا اصلاً مگر هرکسی که تیپ اسپرت بزند و کمی دیر برسد به مهمانی خانه‌ی خواهرش، یعنی جایی با دختر مردم قرار داشته است؟! قرار داشتن آن هم با کله‌ی کچل، چیزی بود که او را به خنده انداخت. وارد سالن که شد و شروع کرد به احوالپرسی با خانواده‌ی شهرام، ذهنش درگیر این بود که بدش هم نمی‌آید حالا که از خدمت برگشته دوست‌دختری هم داشته باشد. تا آمد بنشیند سر جایش، کسی از پشت سر بلند گفت:

— سلام.

و امیر جا خورده و با دستپاچگی برگشت. نگاهش افتاد توی نگاه شوخ شهره

و متعجب از رفتار او، با حجب و حیایی ذاتی، پاسخ داد:

— سلام.

شهره که با لبخند شیطنت‌باری گفت:

— خوب هستی آقا امیر؟! —

و به دنبالش با همان شیطنت چشمک زد، شاخک‌هایش فعال شد. بچه نبود که نفهمد شهره دارد شوخی می‌کند، اما هر قدر فکر می‌کرد نمی‌توانست بفهمد کی و کجا این قدر صمیمیت بین آن دو بیخ پیدا کرده که حالا او را مجاب کرده به

پایین پایش برداشت و به سمت تراس رفت.

— امیرجان، کجا مامان؟

زهره را از نظر گذراند.

— می‌رم روی تراس.

قدیر سنگین نگاهش کرد. امیر قبل از اینکه قدیر به حکم پدر بودن، باز ببنددش به رگبار سؤال، به تراس رفت. بهانه‌ای بود برای تسلط بر ذهنی که آن دختره‌ی دیوانه آشفته‌اش کرد. رو به بزرگراه، ماشین‌ها را به ماهان نشان می‌داد و با او حرف می‌زد، اما خدا می‌دانست که هنوز هم قلبش از کاری که شهره کرد، تند می‌زد. اگر شهرام چشمک او را دیده باشد، پیش خودش فکر نمی‌کند که لابد بین آن دو خبری است؟!

— شربت می‌خوری؟

با شنیدن صدای شهره، مضطرب برگشت.

— شما یین؟!

و نگاهش با استرس رفت پشت سر او، آن طرف پرده. همین که شهرام نبود، انگار کمی خیالش راحت شود، نگاهش آمد جلو. شهره با لیوان شربت در دست، بی‌صدا پرده‌ی اتاق را کنار زد. اضطراب امیر، اعتمادبه‌نفسش را بیشتر می‌کرد. تا روی تراس پیش آمد و با لبخند معنی‌داری گفت:

— دوست داشتی کس دیگه‌ای بود؟!

پلک امیر با دستپاچگی بالا پرید.

— نه.

شهره لپ ماهان را کشید و لبش به چپ کش آمد.

— خوبه... براتون شربت آوردم... بچه رو بدین به من.

و لیوان شربت را روی لبه‌ی تراس گذاشت.

امیر از عرقی که این‌بار در تمام تنش نشست، کلافه شد. عصبی از بالا رفتن ضربان قلبش، نفس عمیقی کشید. لحظه‌ای بعد، با تلاش برای حفظ خونسردی،

دست دراز کرد تا ماهان را به او بدهد. انگشتانش زیر شکم ماهان به جسم نرم و گرمی خورد. نفسش بند آمد و ناخودآگاه دستش را پس کشید. همان وقت شهره وحشت‌زده ماهان را گرفت.

— چه کار می‌کنی؟! کم مونده بود بچه بخوره زمین.

مستأصل و گیج نگاهش کرد. گرمای دست شهره، اذیتش کرده بود، درگیرش می‌کرد. زمزمه کرد:

— فکر کردم گرفتینش.

شهره کلافه نفس کشید و ماهان را بوسید. امیر لیوان را برداشت. جرعه‌ای از شربت را نوشید و زور زد نفس‌هایی را که می‌رفت تند شود، مهار کرد. لحظاتی به همان حال گذشت. امیر مانده بود حیران که چرا شهره بر نمی‌گردد توی اتاق. شهره بالاخره لب وا کرد:

— سربازی خوش گذشت؟!

بی‌اختیار لبخند زد.

— این دیگه از اون حرفا بود!

شهره خندید و دندان‌های یکدست سفیدش نمایان شد.

— خوبه خوش نگذشته و همچنان رو فرم موندی.

امیر خوشش آمد. کیف کرد که دختری خوشگل و جوان از اندام او تعریف کرد. خودش کلی به او اعتمادبه‌نفس می‌داد. با تک‌سرفه‌ای گلو صاف کرد.

— ورزش رو ترک نکرده بودم خوب.

شهره پر شیطنت لبخند زد.

— پس خدمت سخت نبود.

— آسونم نبود.

— سلام امیرجون!

پلک امیر با صدایی آشنا بالا پرید. برگشت و نگاهش تا روی دستی کوچک، پایین آمد. دست کوچک را کشید میان دست مردانه‌اش و گفت:

— سلام هانا خانوم، باکی اومدی؟

هانا آب دهانش را قورت داد و هیجان‌زده پلک زد.

— باباجونم من رو آورد.

و بعد با کشیدن دستش، رو کرد به شهره.

— ماهان رو می‌شه بدید به من؟

شهره خیره شد روی دست‌های کوچک پیش آمده‌ی هانا و بعد ناگهان

نگاهش رنگ ترحم گرفت. نگاه امیر با نارضایتی از روی نگاه ترحم‌انگیز شهره

گذشت و طره‌ای از موی بافته شده‌ی هانا را به نرمی کشید.

— سلامت رو موش خورد؟

هانا سراسیمه گفت:

— سلام... خاله بدش من. دلم براش یه ذره شده.

و لبخند زد و جای خالی دندان افتاده، او را بامزه‌تر کرد. شهره، با احتیاط،

ماهان را پایین آورد و با دلواپسی گفت:

— می‌تونی؟ نندازیش!

امیر طره‌ی موی او را رها کرد. آن هم کنار آن طره‌ی بافته شده‌ی دیگر روی

کمر هانا حوالی باسنش افتاد. امیر رو به شهره، کوتاه لبخند زد:

— خیالتون راحت. هانا باشه دیگه ماهان دست کسی نمی‌رسه.

شهره با احتیاط ماهان را به هانا داد و نگاه ناباور و نامطمئنش او را تا رفتن

داخل اتاق بدرقه کرد.

— حیوونی!

ابروهای امیر پیش آمد. هیچ از این نگاه پر ترحم و این کلمه‌ی مزخرف

خوشش نیامد. حواس شهره پی این خوش نیامدن‌های امیر نبود و با کنجکاوی

پرسید:

— کی آوردش؟!

امیر رو کرد به اتوبان و با مکث گفت:

— بابابزرگش...

و بعد زمزمه کرد:

— لاید.

شهره تکیه داد به دیوار سنگ شده. دست‌هایش روی سینه قلاب شد و

نگاهش رد نگاه امیر را گرفت.

— چه بابابزرگیم داره! سیما می‌گفت هر وقت مهمونی داریم، دعوت‌شون

می‌کنیم، اما نمیان. خیلی قُده، نه؟

امیر تلخند زد.

— نه قد نیست...

صدایش آهسته‌تر ادامه یافت:

— فقط انگار خسته است از دنیا.

— یه الف بچه رو برداشت از اون سر دنیا آورد این ورکه چی بشه آخه؟!

امیر شانه بالا انداخت.

— نمی‌دونم.

— چند سال اون طرف بودن؟

— فک کنم بعد انقلاب رفتن... دقیق نمی‌دونم.

امیر این را گفت و بی حرف دیگری داخل رفت. هیچ حوصله‌ی حرف زدن از

وقایع تلخ زندگی هانا را که از قضاگره خورده بود به زندگی خودش، نداشت.

روی مبل نشست و خیره شد به زهره. زهره، هانا را روی فرش، کنار خودش،

نشانده بود و هانا هم ماهان را روی زانو داشت. زهره هر چند لحظه هانا را

می‌بوسید و هانا با عادت به رفتار او، سرگرم ماهان بود. تاپ سفید و دامن روی

زانو و جوراب شلواری سفید تن هانا به همراه موهای بافته شده با کش موی

عروسکی سفید که با رنگ لباسش ست شده بود، سلیقه‌ی سهیلا، مادر بزرگ هانا

را مثل همیشه به رخ می‌کشاند. مثل تمام این یک سالی که برای همیشه برگشته

بودند و هرازگاهی هانا را می‌آوردند تا زهره ببیندش و بی قرار ببوسدش و گاهی

هم که حواس کسی به او نبود، با بغض بیویدش!

دایره‌ی دیدش از روی هانا و مادر، وسیع‌تر شد و به شهره رسید که کنار کانتر ایستاده بود. هیچ از نگاه پر ترحم او به هانا خوشش نمی‌آمد. گرچه دل خودش هم سوخت و وقتی زنگ آیفون بلند شد و شهرام جواب داد و بعد با ترحم و درماندگی خیره به هانا گفت:

— هانا! عزیزم! باباجونت منتظرته...

هانا بی‌اعتراض و سراسیمه‌گونه‌ی ماهان را بوسید. زهره با التماس نگاه کرد به قدیر. قدیر با درماندگی سر تکان داد. شهرام موهایش را چنگ زد. قدیر دستش را روی زانو زد و صدای نفس عمیقش توی سکوت سالن پیچید؛ توی نگاه‌های خیره به هانا که حالا بی‌اعتراض بلند می‌شد. اکبر، پدر شهرام، دلجویانه کتف قدیر را فشرد و قدیر با نفسی درمانده گفت:

— امیر! بچه رو ببر، توی آسانسور گیر نکنه.

امیر بی‌حرف بلند شد. سیما سراسیمه با نایلونی به سالن آمد و گرفتش سمت او.

— امیرجان، داداشم، اینم ببر، سهم غذای هانا است.

امیر نایلون را گرفت. سیما آهسته غر زد:

— نداشت که بچه غذاش رو بخوره.

جوهر، مادر شهرام، بلند نج کرد. زهره بلند شد و هانا را گرفت توی بغلش. سارا نگاهش را از آن‌ها گرفت. قدیر باز سر تکان داد. زهره با بغض هانا را بوسید. جوهر زیر لب زمزمه کرد:

— خدایا! خودت صبر بده.

سارا پیش آمد. زهره با بی‌میلی هانا را سپرد دست او. سارا دست بچه را گرفت و رو به امیر گفت:

— منم میام پایین داداش.

سیما خم شد و هانا را بوسید. هانا با هیجانی کودکانه گفت:

— سیما جون!

سیما با ترحم نگاهش کرد.

— جونم!

و شهرام و قدیر سنگین نگاهش کردند. هانا بند نگاه کسی نبود. فکرش مانده بود پیش ماهان. با همان هیجان ادامه داد:

— هفته‌ی دیگه تولد هشت سالگیه، باباجونم قول داده شما رو هم دعوت کنه. قول می‌دی بیای؟

زهره پشت کرد به آن‌ها و با گوشه‌ی روسری، اشکش را گرفت. سیما لبش را محکم گزید. شهرام با زرنگی پیش آمد.

— شما ما رو دعوت کن، ما میایم خانوم کوچولو.

هانا با ذوق دستش را دراز کرد.

— حتماً... مرسی شهرام خان.

شهرام با لبخند دستش را فشرد. زنگ آیفون ناصبور و طولانی‌تر از معمول فشرده شد. جو متشنج‌تر شد. هانا یکی یکی بوسیده شد. لحظه‌ای بعد، توی آسانسور، هانا با ذوق دست سارا را فشار می‌داد. امیر، عصبی لبه‌ی کلاهش را می‌فشرد و پیش خودش فکر می‌کرد، پس بیخود نبود که هانا یادش رفت به شهره سلام کند! انگار بچه دل‌نگران پدربزرگی بود که پایین توی کوچه منتظرش مانده بود و هول این را داشت که پیرمرد صدایش کند و او نتواند یک دل سیر ماهان را ببیند! با این واقعیت، دل امیر یک خروار مو خواست که دق‌دلی‌اش را با چنگ زدن به آن خالی کند؛ اما این خدمت سربازی، دق‌دلی‌ها را به لبه‌ی کلاهش حواله داده بود! اشک مادر سنگین بود. این دیدارهای تایمی و کوتاه، سنگین بود. این حقی که از مادر دریغ می‌شد، سنگین بود و همه‌اش هم زیر سر همین پیرمردی بود که توی کوچه به سمت هانا قدم تند کرد. سارا با لبخندی محزون نگاهشان کرد. پیرمرد هانا را با بی‌قراری توی بغلش بوسید. امیر میان آن همه شوق پیرمرد، هیچ ردی از قد بودنی که شهره گفت یا آن همه خودخواهی که به

نظر می‌آمد، ندید. هانا با ذوق خندید. امیر با دردمندی پشت‌گردنش را فشرد و پیش خودش چرتکه انداخت. انگار حق با قدیر بود. لابد شانه‌های این پیرمرد خوش تیپ و باجذبه که زمانی مرکب ستاره‌های بالبهت گارد شاهنشاهی بوده، اینک بیش از حد توانش، یدککش غم و غصه بودند که این‌طور با ولع تنها یادگار پسرش را می‌بوسید و برای نیم‌ساعت ندیدنش، بی‌قراری می‌کرد. پیرمرد تشکر کرد و امیر باز پیش خودش فکر کرد. تشکرش هم برعکس قیافه‌ی غلط‌اندازش، دوستانه بود؛ درست مثل همان دستی که دوستانه فشرد، هم از امیر و هم از سارا که با رودریاستی جوابش را داد...

ساعتی بعد، همه غافل از ماهان که چهاردست‌وپا و پرتلاش و با عجله به سمت اتاق‌خواب می‌رفت، گرم صحبت بودند. جواهر با صبوری زهره را که هنوز غمگین بود، دل‌داری می‌داد. دل‌امیر با دیدن تلاش بی‌وقفه‌ی ماهان ضعف رفت. نگاه آخر هانا را وقتی از روی صندلی عقب ماشین برایشان دست‌تکان داد، از ذهنش کنار زد و بی‌معطلی بلند شد. به دنبال ماهان، وارد راهروی منتهی به اتاق‌خواب‌ها شد. خم شد ماهان را بردارد.

— الهی فدات شم عزیزم... جیگرم... قلبم... عشق من!

امیر با شنیدن صدا، صاف شد و بهت‌زده به شهره نگاه کرد. شهره در چارچوب در اتاق‌خواب ایستاده و برای ماهان آغوش باز کرده بود. نگاه شهره خمار شد و خیره در چشم‌های امیر گفت:

— عاشقشم... باور کن.

چشم‌های درشت عسلی، مژه‌های بلند و لب‌های برجسته به همراه صورت سفید و پرگوشتش در نظر امیر جذاب آمد. قدش کشیده و اندام پرش هم دختر بیست‌ساله‌ی فوق‌العاده‌ای را توی ذهن امیر رقم زد. زیبایی شهره، ضربان قلب امیر را بالا برد. قدرت نگاه مستقیم و رغبت بغل کردن ماهان را هم از او گرفت. ماندن را جایز ندانست. بی‌معطلی به سمت سالن رفت و روی مبل آرام گرفت. متفکرانه صورتش را دست کشید. ششمین حسش می‌گفت او هم برای شهره

جذاب است که دارد چپ‌وراست نخ می‌فرستد. با خودش که تعارف نداشت، از او خوشش آمد. اگر چه تا حالا دوست‌دختر نداشت؛ اما اگر شهره می‌خواست، بدش نمی‌آمد او بشود دوست‌دخترش.

بعد از شام، مادرها به همراه سارا برای شستن ظرف‌ها به آشپزخانه رفتند. قدیر و اکبر و شهرام و امیر هم طبق معمول، مشغول صحبت راجع به ساخت‌وساز بودند. قدیر معمار بود و چند سال پیش به‌طور اتفاقی با اکبر آشنا شده و به‌طور شراکتی با وی یک ساختمان را کوبیده و ساخته بودند. همین شراکت یک‌ساله، ایجاد دوستی عمیقی بین آن‌ها کرده بود به‌طوری‌که اکبر، سیما را برای شهرام خواستگاری کرد و امیر برای اولین‌بار دختر دل‌فریب او را در مراسم خواستگاری سیما دید. گرچه آن موقع هنوز هجده‌ساله بود و شهره هفده‌ساله، اما برای اولین‌بار در زندگی‌اش خوشگلی یک دختر کنجکاو و گریه‌گر، بعد از مراسم عروسی و تمام شدن مهمانی‌ها، همان کنجکاو هم تمام شد؛ اما حالا باز این شهره بود که داشت او را کنجکاو می‌کرد، منتها این‌بار با رفتارش، نه خوشگلی‌اش.

سیما پسرش را روی پا خواباند و رو به امیر گفت:

— داداش، لطفاً از تو اتاق‌خواب، رختخواب ماهان رو بده.

امیر زیر لب چشم‌گفت و بلند شد. سراغ اتاق‌خواب‌ها که با راهروی کوتاهی از هال جدا شده بودند، رفت. در اتاق ماهان را باز کرد و لحظه‌ای بعد، شوک شده شهره را نگاه می‌کرد. شهره گوشی تلفن به دست، پوشیده در تاپ و جین چسب، دستپاچه بلند شد. موهای موج‌بلندش که به قهوه‌ای روشن می‌زد، ریخت روی بازوهای تپل و سفیدش. ضربان قلبش از استرس و نگاه مبهوت امیر، بالا رفت. سپس بدون آنکه از آن همه اعتمادبه‌نفس دقایق قبل، نشانی در رفتار و نگاهش پیدا باشد، سراسیمه گفت:

— امری داشتین؟!

امیر به خود آمد. دستپاچه نگاهش را به سرامیک کف اتاق‌خواب داد.

— عذر می‌خوام... معذرت می‌خوام نمی‌دونستم شما تو این اتاق هستین...
رختخواب ماهان رو لطفاً بدین.

کمی طول کشید تا شهره با پوششی معقول‌تر بیرون آمد و بی حرف
رختخواب ماهان را به سمت امیر گرفت. امیر بدون نگاه، رختخواب را گرفت و
زیر لب زمزمه کرد:

— مرسی.

به حال بازگشت. نفس راحتی کشید. رختخواب را به سیما داد و روی میل
راحتی این سمت حال نشست. قیافه‌ی شهره روی مغزش مانور می‌داد و حالش
را دگرگون می‌کرد. با حس کم شدن اکسیژن، دست انداخت و دکمه‌ی بالای
تی شرتش را باز کرد...

روی تختش نشسته بود و به انتظار آمدن شهره، خیره مانده بود به در. شهره
با همان تاپ و شلوار جین سر شبی وارد اتاقش شد و بی تعارف و با لبخند
کنارش نشست. امیر کاملاً عادی نگاهش کرد، انگار که او همیشه به همین راحتی
تا توی این اتاق می‌آمده و کنارش می‌نشسته! دست دراز کرد و انگشت کوچک
شهره را در انگشت کوچک خود قلاب کرد.

— خوش اومدی عزیزم!

شهره چشمک زد. دل امیر ناگهان سر شوق افتاد و حس‌های ممنوعه در
وجودش غوغا کرد. سر شهره را به سینه کشید و موهای بلندش را نوازش کرد.
شهره لبخند زد، از همان لبخندهایی که دل هر پسر جوانی را آب می‌کرد. امیر
نتوانست خوددار باشد. لب‌هایش را جمع کرد تا لب‌های گوستی او را ببوسد.
ناگهان کسی صدایش کرد. تا آمد بفهمد کیست، از خواب پریده بود. سارا لبه‌ی
تخت او نشسته و در نهایت آرامش می‌گفت:

— داداشی! بلند شو، صبح شده.

منگ نگاهش کرد و به یک‌باره لجش گرفت.

— آه نمی‌توننی درست آدم رو بیدار کنی؟

سارا متحیر دست‌هایش را تکان داد.

— من که آرام صدات کردم... قریونت برم، ترسیدی؟

به سارا پشت کرد و این‌دفعه آرام‌تر گفت:

— خیلی خب برو، بیدار شدم.

و پلک‌هایش را به امید دیدن ادامه‌ی خوابش روی هم فشرد. سارا با
امیدواری بیشتری تکانش داد.

— داداش! تو رو خدا پاشو دیگه. دیرم می‌شه.

امیر پتو را بین دو انگشت پا گرفت و تا روی شکم بالا کشید.

— تو به من چه کار داری؟!

— تو رو خدا داداش، همون‌طورکه می‌ری سر ساختمون، منم تا کتابخونه
برسون.

— تو که می‌گی می‌ترسی سوار موتور من شی!

نچ کرد.

— چاره‌ای ندارم، دیرم شده... تازه شم دیروز یه نفر مزاحم شد، اینه که
تصمیم گرفتم بهت بگم باهام بیای... ببین فقط قول بده آرام برونی...

پیشانی امیر نبض گرفت. ابروهایش درهم پیچید. رگ گردنش هم با تعصبی
که روی سارا داشت، ملتهب شد. عاقبت دلش طاقت نیاورد و چرخید سمت او.

— کتابخونه می‌ری چه کار؟!

سارا اما هیچ متوجه غیرت و رآمده‌ی امیر نبود. بیشتر حواسش به زمانی بود
که داشت تندتند می‌گذشت. پتو را از روی امیر کشید.

— می‌خوام برم درس بخونم.

روتختی توی مشت امیر می‌چاله شد. زور داشت که کسی مزاحم سارا شود.

سارا دلواپس گفت:

— پاشو دیگه...

گردن امیر افتاده بود. در تمام طول مسیری که روی موتور جدیدش سوار بود، به شب گذشته فکر کرد. شب گذشته بیشتر از یک ساعت در رختخوابش جابه‌جا شد، بدون اینکه خوابش ببرد. بی‌اختیار در میان نکوهش وجدان، قیافه‌ی شهره‌جلوی چشمانش می‌آمد و صدای تحسین نفسش را می‌شنید. شهره همیشه مقداری از موهایش را از زیر شال بیرون می‌گذاشت؛ اما گویا این بار که موهای او را بدون هیچ پوششی دیده بود، قیافه‌ی او برایش تازگی داشت. گرچه سارا همیشه در خانه با لباس‌های راحت و کوتاه و باز می‌گشت و هر روز موهای بلندش را به یک مدل می‌بست و یا باز می‌گذاشت و طبیعتاً دیدن یک دختر با تی‌شرت و شلوار جین باید برایش طبیعی می‌بود؛ اما حقیقت این بود که کاملاً برایش تازگی داشت. از وقتی به یاد داشت بارها به سارا به خاطر ریزش موهایش روی فرش یا حتی دیدن تازی از آن‌ها روی سفره غر زده بود و همیشه از بلندی موی خواهرهایش به ستوه آمده و از آن‌ها می‌خواست موی خود را کوتاه کنند؛ ولی حالا خودش هم مانده بود حیران که چرا دیدن موهای بلند شهره تا این حد برایش دلنشین آمد. علی‌رغم اینکه شب گذشته برای پس‌زدن قیافه‌ی بی‌حجاب او قبل از اینکه دستخوش احساس یا هوسش کند، دفتر خاطرات خدمت را برداشته و ورق زده و بلندبلند خوانده بود؛ با این حال، آن خواب را دیده بود. صحنه‌های خواب جلوی چشمش رژه می‌رفت. امروز، آدم کار نبود. بنابراین، کلافه از شهره که با آن چشمک و آن تیپ جذابش، فکرش را درگیر کرده بود، به خانه برگشت تا به قدر چند ساعت بخوابد.

به دنبال تقه‌ای به در، سارا با لبخندی روی لب در چارچوب در نمایان شد. — بالاخره آماده شدی؟! از توی آینه سارا را دید و با اسپری کردن ادکلن برگشت. دست‌هایش را از تنش فاصله داد و خود را برانداز کرد. — چطورم؟

امیر بلند شد. سارا فرزند تخت او را مرتب کرد. امیر متفکرانه به سارا نگاه کرد. سارا اندام کشیده‌ای داشت. پوست صورتش روشن، چشم‌های درشت و مشکی به همراه مژه‌های بلند و ابروهای کشیده از او نیز دختر جذابی ساخته بود. امیر از همان کودکی سارا را بیشتر از سیما دوست داشت و هوایش را در همه حال داشت؛ به حدی که سارا در بیشتر کارها به او متکی بود. سیما هم عزیز بود با این تفاوت که چون چهار سال از امیر بزرگ‌تر بود و همیشه به او به چشم برادر کوچک‌تر که باید هوایش را داشته باشد، نگاه می‌کرد، حس‌های عاطفی‌اش، غرور پسرانه‌ی امیر را ارضا نمی‌کرد. نگاه امیر به سارا گرم شد:

— یه خرده استراحتم بد نیستا. دیشب من تا دیروقت بیدار بودم و برق اتاقت روشن بود. مثل من باش، دو سال تو پادگان درس خوندم، این چند هفته‌ی آخری فقط مرور می‌کنم. اونم روزی دو ساعت.

پتو را گذاشت روی تخت و با اضطراب شروع کرد به مرتب کردن آن.

— داداشی، تو دعا کن همین چند روز دیگه هم تموم شه و هر دومون از شر این کنکور راحت بشیم، می‌خوام فقط چهل و هشت ساعت بی‌وقفه بخوابم...

ساعتی بعد، سارا را به کتابخانه رسانده و خود به کمک قدیر و اکبر رفت. از وقتی از خدمت برگشته بود اغلب کارهای اداری ساختمان بیست واحدی در دست ساخت به عهده‌ی او بود. روزی دو ساعت هم اگر درس می‌خواند، فقط به خاطر دل قدیر و زهره بود وگرنه میلی به ادامه‌ی تحصیل نداشت. از همان کودکی عاشق حرفه‌ی پدر بود و اوقات فراغت را به جای اینکه مثل سایر همسن‌وسال‌هایش به وقت‌کشی در کوچه و خیابان بگذراند، کمک‌دست پدرش بود و آن قدر با تجربه شده بود که اغلب، قدیر در امور ساخت‌وساز از او مشاوره می‌گرفت. به تمام فنون اداری هم وارد بود. از وقتی نوجوانی بیش نبود از کار ساخت‌وساز لذت می‌برد و بارها با طرح‌هایی که به مهندسين پیشنهاد می‌کرد، آن‌ها را به تحسین خود و پدر را به نگاه پرافتخار او می‌داشت. کار مجتمعی که اکبر و قدیر ساخته بودند، رو به اتمام بود. کارهای اداری امور تفکیک آب هم

با شیطنت دورتادور امیر گشت و براندازش کرد. جبین برفی و پیراهن آستین کوتاه روشن که انگار عضلات بازوهایش داشت جرش می داد و کلاه لبه دار مشکی. سر انگشتان به هم چسبانده اش را گذاشت روی لبش و به ثانیه نکشیده صدای ماچش در فضای اتاق پیچید.

— ماه... قریون داداش خوش تیپم برم من الهی... الهی! که من فدای تو بشم... حظ برد. تعریف سارا غرور خوشایندی داشت که انگار در سن او و در شرایطی که داشت، برایش از نان شب هم واجب تر بود. همیشه از تعریف های سارا کیف می کرد، به حدی که بدش نمی آمد بغلش کند و ببوسدش؛ اما همیشه نوعی غرور پسرانه مانع می شد. حتی وقتی که بعد از چندین هفته از پادگان به خانه می آمد و سارا با سخاوت او را می بوسید، نمی توانست با بوسه ای دلتنگی اش را بروز دهد. فقط صورتش را جلو می برد تا سارا ببوسدش و خیلی غرق احساس می شد، دست نوازشی روی موهای او می کشید، همین. واقعاً بیش از این نمی توانست.

امیر یک بار دیگر خودش را در آینه نگاه کرد. نگاهش پر از حسرت شد.

— فقط حیف موهام...

سارا دلجو یانه یقه ی پیراهنش را صاف کرد.

— ناراحت نباش داداش، چشم به هم بزنی بلند می شه و باز می تونی بریزی تو صورتت و دخترکشی کنی...

و بعد خودش هم به حرفی که زد شک کرد. مایوسانه امیر را برانداز کرد.

— نه اهل این حرفام نیستی!

امیر همراه با اخم شیرینی، ضربه ای به کتف سارا زد.

— بیا برو دختر، دیر شد.

سارا دستش را گذاشت روی دهانش و ماچ کرد و با شیطنت فوت کرد سمت امیر. امیر سرخوش خندید. خوشش می آمد که سارا این قدر دوستش داشت. کیف می کرد که شهره عاشقش شده بود و چپ و راست بند می کرد به او. بند کردن

یک دختر به پسر، نشانه ی عاشقی بود دیگر، نبود؟!*

— خوش گذشت؟

زهرا با سینی چای وارد سالن شد و رو به امیر که جورابش را در یک حرکت شوت کرد زیر میز، این سؤال را پرسید. قدیر روی مبل جابه جا شد و صدای تلویزیون را بالاتر کشید. امیر کلافه از صدای بلند تلویزیون که طبق معمول روی اخبار تکراری روشن بود، سر تکان داد.

— جای شما خالی.

و رو به قدیر که روی مبل لمیده و محو تلویزیون بود، ادامه داد:

— بابا! اخبارم تموم شد، کمش کن تو رو قرآن.

و بعد قدیر را از نظر گذارند. قدیر مردی شانه پهن و استخوان درشت بود با قدی بلند که اغلب ته ریش به صورت داشت. قدیر صدای تلویزیون را کم کرد و به سمت امیر نیم رخ شد.

— چرا این قدر دیر کردین؟!*

امیر با درماندگی به سارا نگاه کرد. سارا با لبخندی شانه بالا انداخت. زهرا با دلخوری نفس بلندی کشید.

کار ساختمان و البته کنکور تمام شده و اکبر پیشنهاد سفر به شمال را داده بود و امیر همراه سارا رفته بود لباس بخرد، چون خوش نداشت تکراری بپوشد آن هم پیش دختری که با دقت براندازش می کرد. در این مدت، منهای تولد هانا که با بستری شدن ناگهانی سرهنگ در بیمارستان، به هم خورد و در آن سه شب که نیاز به همراهی داشت، دو شبش را قدیر ماند و یک شبش را هم او به ناچار همراهی پیرمرد شد، اتفاق خاص دیگری نیفتاده بود؛ گرچه محوریت صحبت در خانه بیشتر حول هانا و مادر بزرگش سهیلا بود که حاضر نشد حتی یک شب به خانه ی آن ها بیاید و آنجا تنها نماند و این موضوع زهرا را بیش از پیش غمگین و ساکت کرده بود. و همین باعث شد شبی که همراه سرهنگ بود، ملاحظه ی حال

بیمار او را نکرد و گله کرد که مگر مادر او می‌خواهد به هانا آسیبی برساند که آن‌ها تا آن حد هانا را دور می‌کنند. سرهنگ هم در جوابش سکوت کرد؛ ولی یک هفته بعد از ترخیصش از بیمارستان با قدیر تماس گرفت و گفت که از این به بعد می‌تواند هفته‌ای دو سه ساعت هانا را به خانه‌ی خودشان ببرند تا زهره یک دل سیر ببیندش، مشروط به اینکه یک تار موی بچه کم نشود که دیگر هرگز او را نخواهند دید. امشب هم قرار بود شهرام و سیما دنبال هانا بروند و او را به خانه‌ی آن‌ها بیاورند تا هم زهره یک دل سیر با او دیدن کند و هم او با ماهان بازی کند. همین حالا پیش هم که اخم‌های زهره توی هم بود، به خاطر این بود که اصرار داشت آن‌ها نروند تا هانا تنها نماند. امیر هم در جواب زهره خندیده بود که مگر او هم بازی هاناست یا مثلاً بود و نبود او برای هانا چه فرقی می‌کند وقتی آن بچه به شوق ماهان می‌آید...

امیر پشیمان از اینکه حواس قدیر را به خود کشاند، گفت:

— نگفته بودیم که زود می‌ایم. یه خرده گشتیم، خرید کردیم، شام خوردیم و او مدیم.

قدیر با نگاهی کوتاه به نایلون‌های خرید ولو شده‌ی روی مبل، چوب کبریت را از وسط شکافت و قبل از اینکه بگذارد لای دندان‌ش گفت:

— حالا چی خریدین؟

امیر بی‌معطلی بلند شد. حوصله‌ی بحث تکراری را نداشت.

— من می‌رم دوش بگیرم.

— بشین پسر، خریدات رو نشونم بده.

صدای بم و محکم قدیر، امیر را شل و وارفته روی مبل رها کرد. سارا نایلون‌ها را برداشت و همان‌طور که محتویاتش را درمی‌آورد، گفت:

— داداش! تو برو دوش بگیر. من خودم نشون‌شون می‌دم.

قدیر چوب کبریت نصفه را تا انتها توی دندان‌ش فرو کرد. زهره بی‌حرف روی مبل نشست و به آن‌ها زل زد. امیر فرصت طلبانه بلند شد و به حمام رفت.

نیم‌ساعت بعد که پوشیده در تن‌پوش حوله‌ای، با وقت‌کشی از حمام بیرون آمد، امیدوار بود قدیر به اتاقش رفته و خوابیده باشد. بی‌صدا به سمت اتاق خودش می‌رفت که صدای قدیر غافلگیرش کرد.

— باز تو جین گرفتی؟! پسر، چندبار بهت بگم جین نپوش خوب نیست؟!

شانه‌هایش افتاد و بدون اینکه برگردد کلافه گفت:

— بابا! نوکرتم، دوباره شروع نکن.

و بی‌معطلی به سمت اتاقش رفت. قدیر له‌جوجانه صدایش کرد:

— امیر!

امیر با بیچارگی برگشت.

— بابا! خواهش می‌کنم دوباره شروع نکن.

— دوباره شروع نکن یعنی چی؟! مگه تو همین چند هفته پیش که

می‌خواستی بری خونه‌ی سیما، شلوار نخ‌ریدی؟! مگه برای جشن ترخیصت

لباس نخ‌ریدی؟!

قدیر این را گفت و لیوان چای مقابلش را برداشت. امیر با خونسردی شروع

کرد به خشک کردن موهایش با کلاه تن‌پوش.

— خوبه خودتونم می‌گین برای اون موقع. خب داریم می‌ریم مسافرت. آدم

برای مسافرت، لباس لازم نداره؟!

زهره نج کرد و لیوانی چای روی میز گذاشت. قدیر روی مبل نیم‌خیز شد و

پشت شلوار نخ‌ی راه‌راه خود را کشید بالا.

— خانوم! این شازده‌پسرت چند تا شلوار جین داره؟

زهره نشست روی مبل و با نگاهش برای امیر خط‌ونشان کشید.

— هف هشت تا.

امیر کلافه نفس کشید. سارا وارد سالن شد و در حال باز کردن موهای بافته

شده‌اش، پر شیطنت گفت:

— نوزده تا به غیر اینکه امشب خرید.

امیر با چشم‌غره‌ای برگشت. سارا چشمک زد و قطره آبی از زیر کلاه تن‌پوش روی صورت امیر سر خورد. قدیر چنان ناگهانی روی مبل نشست و به امیر خیره شد که ته دل سارا هم ریخت.

— آخه بچه! تو چرا هر چه پول درمیاری می‌دی به لباس؟! کی می‌خوای به فکر جمع کردن چهار قرون ده شی باشی؟! پس فردا که زن گرفتی، برای ولخرجیای امروزت به غلط کردن می‌افتی.

امیر با اخم‌های درهم روی مبل نشست. قدیر پاهایش را روی مبل جمع کرد و جوری به امیر نگاه کرد که انگار انتظار دارد اگر او عقل دارد، زود قانع شود.

— باباجون، یه کم به فکر باش. این قدر شلوار می‌خوای چه کار؟! کی گفته آدم باید سر ساختمونم شلوار جین نو و گرون بپوشه؟! کی گفته آدم نباید تکراری بپوشه؟! کی گفته آدم برای هر جایی که دعوت شد، باید یه لباس جدید بخره؟! پس تو کی می‌خوای بفهمی من صلاح‌ت رو می‌خوام؟!

امیر بی‌حوصله گفت:

— چشم، شما فقط حرص نخور.

قدیر چشم‌غره رفت. سارا با شیطنت دهانش را جمع کرد و سر تکان داد. زهره بلند نفس کشید. فکرش مانده بود پیش هانا. دلخور بود از سارا و امیر که موقع آمدن هانا، خانه نبودند. امیر زیر نگاه سنگین قدیر، لبخندی زورکی زد.

— قربونت برم من، تا سایه‌ی شما رو سر ماست، چرا نگران آینده باشم؟! ماشاءالله وضعت خوبه و همین یکی یه‌دونه گل پسر رو که بیشتر نداری.

قدیر سر تکان داد و به دنبال نصفه‌ی دیگر چوب کبریتش روی مبل دست کشید.

— پسرجون! این قدر جین نپوش. تنگه وامونده می‌زنه تمام دم و دسگاتو...

سارا لب‌گزید و امیر کلافه توی حرفش رفت.

— بابا! خواهش می‌کنم...

و بی‌معطلی و بی‌اعتنا به سارا که برایش به شوخی، چشم و ابرو آمد،

به سمت اتاقش رفت. با غری زیر لپی، در را باز کرد و کلید برق را فشرد. کمی برگشت و با دیدن حجمی زیر پتویش، چشم‌هایش را باز و بسته کرد.

— برق رو خاموش کن مادر! بچه بیدار می‌شه.

با صدای زهره پلکش پرید و بهت‌زده برگشت.

— جان؟! بچه کیه؟!

زهره دلجویانه نگاهش کرد:

— هاناست مامان‌جان. کلی بچه‌م پشت تلفن به بابابزرگش التماس کرد تا اون اجازه داد امشب این بچه اینجا بمونه.

— چرا؟!

زهره آستین تن‌پوش را کشید.

— هیس... بیا بیرون، بعد حرف بزن.

مردد بین برداشتن لباس و شنیدن توجیه مادر، با خاموش کردن برق، تن به خواسته‌ی مادر داد و از اتاق بیرون آمد. زهره کمی در را پیش کرد و آهسته لب زد:

— گفتم بهتون نرید بیرون این بچه به امید شماها میاد، گوش ندادین.

امیر گیج پوزخند زد.

— مادر من! مگه همسن منه که به امید من میاد؟!

— نه کلاً می‌گم. بچه‌م تا دید سارا نیست، شد عین توپی که بادش رو کشیده باشن. آخرشم گیر داد که باید ساراجون رو ببینم. بعد شام، سر من و سیما گرم شستن ظرفا و جمع و جور کردن شد که دیدیم هانا نیست. او مدم دیدم کنار ماهان روی تخت تو خوابش برده. دلم نیومد بیدارش کنم. حالام پسر! شما یه زحمت بکش امشب تو هال بخواب.

پلک امیر بالا پرید. این اولین باری بود که به غیر از شب‌های خدمت قرار بود توی اتاق خودش نخوابد. سر تکان داد و لحظه‌ای بعد، زهره با لباس برگشت. توی اتاق مادر و پدر لباس پوشید و لحظاتی بعد توی هال روی تشکی دراز

کشید. لامپ‌ها خاموش شد و نور شب خواب بنفش، پخش در و دیوار شد و باز شهره بود که توی ذهنش دوره افتاد. خوب بود که با او سفر می‌رفت حتی اگر شوق رفتن به این سفر، بی خوابش می‌کرد. میل نوشیدن چای، از جا بلندش کرد. لیوانی چای ریخت و روی میز گذاشت. لحظه‌ای بعد، برای برداشتن و مطالعه‌ی زمانی که به تازگی دست گرفته بود، به آرامی در پیش شده را کمی هل داد و آن حجم کوچک توی تخت، زیر نور آبی آباژور اتاقش پیدا شد. صدای دل‌زدنی توی گوشش پیچید و با تصور توهم، گوش تیز کرد. صدا که تکرار شد و آن حجم توی نور، واضح‌تر تکان خورد، از تصور اینکه این وقت شب این بچه‌گریه کند و نتواند آن‌ها آرامش کنند، ته دلش خالی شد. با تردید جلو رفت و با امیدواری به اینکه هانا نترسد، به آرامی لبه‌ی تخت نشست و همان وقت تخت و آن حجم تکان خورد و صدای دل‌زدنی رساتر توی گوشش پیچید. از روی پارچ پاتختی لیوانی آب برای او ریخت و آهسته صدایش کرد. هانا که باز دل زد، امیر به ناچار کمی تکانش داد و تکرار کرد:

— هانا! هانا! پاشو کوچولو. خواب دیدی.

هانا ناگهان تکان شدیدی خورد و امیر یکه خورد. هانا چشم باز کرد و ناگهان اشک‌های مانده زیر پلکش توی صورتش شره کرد و با درماندگی لب زد:

— بابایی!

نفس امیر حبس سینه شد و ناگهان از تلخی کلمه‌ای که هانا به زبان آورد، دماغش سوخت. هانا که تکرار کرد:

— بابایی!

از ترس اینکه الان او هوشیارتر شود و گریه‌اش بلند و همه را بیدار کند، دست کشید توی موهایش و به آرامی گفت:

— هانا جان! منم امیر... یه لیوان آب بخور، باشه؟

هانا دل زد و خیره به امیر، با گیجی نگاهش کرد. به یک‌باره لبش را چسباند به لبه‌ی لیوان دست امیر. امیر متعجب از رفتار گیج او، کمی لیوان را به سمت

دهانش شیب داد. هانا بیش از نصف لیوان را طی دو نفس نوشید و بعد بی حرف سرش را گذاشت روی زانوی امیر و تا امیر از آن بهت دربیاید، دست امیر را گرفت و به دقیقه نکشیده خوابش برد. امیر طولانی نگاهش کرد و جایی توی سینه‌اش از حجم غمی سوخت. هانا بریده بریده نفس کشید. امیر بی‌آنکه اراده‌ای روی رفتارش داشته باشد، موی هانا را از توی صورتش کنار زد و به معصومیت صورت او زیر نور آبی، لبخند زد. دقایقی به همان حال باقی ماند. عاقبت با خستگی کمر و احساس سنگینی پلک، خمیازه کشید. در عین حال با احساس مسئولیتی که انگار این انگشت کوچک قلاب شده دور انگشتش انداخت گردنش، فکر کرد بهتر است توی همان اتاق بخوابد تا اگر هانا بیدار شد، از وهم تهایی توی اتاقی ناشناخته، گریه نکند. با این تصور، به آرامی انگشتش را از دست او کشید و کمی از لبه‌ی تخت به سمت دیوار جابه‌جایش کرد. هانا توی خواب دل زد و نگاه امیر غمگین شد. به حال رفت و لحظه‌ای بعد با تشک و پتو و متکایش برگشت. هانا پاهایش را توی شکمش جمع کرد. امیر روی زمین جا انداخت و دراز کشید. نگاهش رفت روی سقف و فکرش بین هانا و شهره معلق ماند. هانا بریده و ناهنجار نفس کشید و به سمت لبه‌ی تخت غلتید. دل شوروی افتادن این امانتی از تخت، خواب را از سر امیر پراند. بلند شد و از توی کمد دیواری، چند متکا درآورد. به معصومیت هانا در خواب نگاه کرد و بعد متکاها را لبه‌ی تخت و پایین تخت چید. کمی بعد با آسودگی خاطر، پلک‌هایش را روی هم گذاشت و دیگر به جای هانا و شهره، مشتکی کارگر افغانی بودند که داشتند با حرارت کار می‌کردند. ناگهان آهنی از روی ساختمان با صدای مهیبی روی زمین کوبیده شد و امیر وحشت‌زده از خواب پرید. نگاهش منگ دور اتاق گردید و ضربان قلبش بی‌وقفه به سینه کوبید. با دیدن دستی که از تخت و کنار متکا آویزان شده بود، لحظه‌ای جا خورد و ناگهان با یادآوری هانا، آسوده نفس کشید. بلند شد و هانا را جابه‌جا کرد و بعد با دل‌نگرانی از افتادن او، خودش کنارش روی تخت دراز کشید. جایش تنگ شده و معذب به پهلو شد. هانا چرخید و

فصل سوم

— حیف شد بچه رو نداشت بیارم!

امیر از آینه‌ی وسط، صورت غمگین زهره را از نظر گذراند و بلافاصله چهره‌ی بغض کرده‌ی هانا توی مغزش اکران شد. قدیر کمربند ایمنی را از روی شکم ورقلمبیده‌اش فاصله داد و کمی به عقب برگشت.

— بهت گفتم با اصرار بیخود اون بچه رو هوایی نکن، گوش ندادی.

زهره با دردمندی نفس کشید و سارا دستش را دور او حلقه کرد.

— مامانم! شما دیشب به من قول دادی که دیگه توی این سفر به هانا فکر

نکنی، یادت رفت؟!!

زهره با تلخی سر تکان داد.

— مگه می‌شه مادر؟ چطور بهم خوش بگذره وقتی بچه‌م دلش موند پیش

ما.

امیر عصبی از خودرأی بودن سرهنگ و بغض زهره، بی‌آنکه بخواهد پایش روی پدال گاز بیشتر فشرده شد. قدیر بی‌حرف گلو صاف کرد. امیر در لاین کنار، در راستای ماشین اکبر قرار گرفت. شهرام پشت فرمان ماشین پدر خود نشسته بود و حین رانندگی تخمه می‌شکست. امیر پدال گاز را کمی شل کرد. سارا گونه‌ی زهره را بوسید. نگاه امیر به دنبال شهره به ماشین شهرام کشیده شد. شهره سرش را تکیه داده بود به شانیه‌ی جواهر و خواب بود. قدیر در سکوت شیشه را پایین ترکشید. زهره فین‌فین کرد. سارا زمزمه کرد:

— تولد گرفتن برای هانا، اونم دو شب قبل از سفرمون، اشتباه محض بود. من

گفتم بذاریم بعدش که بچه نفهمه داریم می‌ریم سفر.

قدیر با فرصت‌طلبی برگشت.

— آی قربون آدم چیز فهم. منم همین رو گفتم، کیه که گوش بده!

سرش روی سینه‌ی امیر چسبید. امیر با خمی که به ناگاه توی ابرویش افتاد، کمی عقب کشید و هانا باز دل زد. امیر با دردمندی نفس کشید و با فکر بی‌پناهی این کودک، به سمتش خیز برداشت. سر هانا مثل جوجه‌ای بی‌پناه به سینه‌اش چسبید و دست امیر با مکث دور او حلقه شد. مانده بود تا پدر شدن را تجربه کند؛ اما اگر قرار بود یک روز، پدر دختری شود که او آن‌طور بی‌پناه شب‌ها بغض کند و دل بزند، کاش هیچگاه پدر نشود، با این فکر، آهی را نثار آباژور روبه‌رویش کرد...

و با تأسف برای زهره سر تکان داد. زهره گوشه‌ی چادرش را توی دستش می‌چاله کرد. نگاه امیر از شهره فاصله گرفت و ماشین شهرام را به کل رد کرد. زهره از شیشه‌ی کنارش با خستگی به جاده خیره شد. قدیر صاف نشست و رو به جاده سر تکان داد. زهره مثل آدمی که خودش هم خیلی به کاری که کرده ایمان ندارد، گفت:

— گفتم چند روز از تولدش گذشته، خوشحالش کنم. فکر نکنه این هفته که نیستیم و رفتیم مسافرت، داریم برای خودمون خوش می‌گذرونیم و بهش فکر نمی‌کنیم.

قدیر ریشش را دست کشید و با دلجویی گفت:

— خب خانوم جان، تولد گرفتی، دیگه چرا بهش گفتی سفر می‌ریم؟!

امیر شیشه‌ها را بالا داد و کولر اتومبیل را روشن کرد. کاملاً با پدرش موافق بود. دو شب پیش که زهره با شور و هیجان برای هانا تولد خانوادگی گرفت و سرهنگ و سهیلا — پدربزرگ و مادربزرگ هانا — توی رودریابستی آمدند هم با حرکت مادر موافق نبود؛ اما وقتی هانا وارد خانه شد و با دیدن آن همه تزئین که سارا توی سالن انجام داده بود، ذوق کرد و زهره به ذوق او با بغض لبخند زد و یک دل سیر بوسیدش، پیش خودش فکر کرد اگر او هم جای مادر بود، حتماً همین کار را می‌کرد. دیدن ذوق هانا می‌ارزید به تحمل آن پیرمرد که سکوتش روی اعصاب بود. خوب بود که در آن میان، سارا اهمیتی به آن پیرمرد نمی‌داد.

انگار همین که مادربزرگ خوش‌پوش هانا، با اشتیاق تشکر می‌کرد، برایش کافی بود که صدای اسپیکر را بالا کشید و هانا را با حرارت هل داد وسط سالن. هانا با ذوقی کودکانه و کاملاً بی‌تعارف و خجالت می‌رقصید. نگاه متفکرانه‌ی امیر از روی چین‌های پیراهن کوتاه قرمز او تا روی پایون جوراب قرمز ساق‌کوتاهش سر می‌خورد. هانا می‌چرخید و پشتش به امیر می‌شد و نگاه امیر روی رویان قرمز موهای دم‌اسبی‌اش جا می‌ماند. خوشایند بود که این بچه طی چند دیدار مختصر تا آن حد با آن‌ها خو گرفته بود و از حجم آن همه تنهایی‌اش کاسته

می‌شد. احساس مثبتی که به هانا پیدا کرد، درست از همان شبی شکل گرفت که او آن‌طور بی‌پناه توی آغوشش خوابید و صبح که قدیر بالای سرش ایستاد و برای نماز بیدارش کرد، با لبخند گفت:

— بهت میاد امیر...

و امیر که گنگ و خواب‌آلود نگاهش کرد، لبخند قدیر پهن‌تر شد.

— بابا شدن بهت میاد.

نگاه امیر سر خورد روی هانا که زیر سینه‌ی او در خودش می‌چاله شده بود. بلافاصله وجودش سرشار از حس‌های مثبت به دختری شد که باعث شد برای اولین بار به پدر شدن فکر کند. ناگهان چشمان عسلی شهره توی ذهنش مانور داد و بعد از مدت‌ها از تیکه‌ی قدیر دلخور نشد وقتی گفت:

— آگه قید پوشیدن اون شلوارای تنگ رو بزنی، بابا هم می‌شی باباجون.

داشتن دختر، خوب بود آن قدر که بعد از نماز، این بار بی‌اجبار و نگرانی کنار هانا خوابید و این‌دفعه او دستش را گرفت. حالا خیلی هم مهم نبود که وقت ناهار، توی ساختمان، قدیر هشدار داد که آن قدر به هانا نزدیک نشود که بچه بیش از حد به او وابسته نشود. گرچه این حرف قدیر از نظرش بی‌منطق بود، با این حال، راجع به پنهان کردن این سفر از هانا با پدر موافق بود، آن هم در شرایطی که می‌دانستند سرهنگ به هیچ عنوان اجازه‌ی یک هفته دوری او را نخواهد داد.

— من با خودم گفتم آگه ندونه رفتیم سفر، این پنج شنبه که بخواد بیاد خونه‌مون و ما نباشیم، پیش خودش فکر می‌کنه تهران هستیم و اون قدر برامون مهم نبوده که بریم دنبالش بیاد خونه‌مون... یه دل‌م‌گفت شاید سرهنگ قبول کرد و با ما مسافرت او‌مد. دیگه چه می‌دونستم اون نمیاد و بچه‌م هانا این قدر می‌خواد گریه کنه.

قدیر حق به جانب به عقب برگشت.

— خانوم، شما هنوز این مرد رو نشناختی؟! آخه رو چه حسابی فکر کردی

اون با ما میاد سفر؟ بنده‌ی خدا! اون همین که قبول کرد این بچه رو بیاره تو ببینی، خودش شش ماه طول کشید، اونم چه آوردنی، عینهو این اجل معلق وامیستاد پایین و رأس نیم‌ساعت دستش رو می‌داشت روی زنگ و برم نمی‌داشت پدر آمرزیده.

زهره روسری‌اش را پیش کشید.

— خب اونم اولش بود که ما رو نمی‌شناخت هنوز. بنده‌ی خدا اون قدرام که تو می‌گی بد نیست.

— من که نگفتم بده...

— نه دیگه همین که می‌گی اجل معلق، خب خدا رو خوش نمیاد پشت سر پیرمرد اراجیف بپاییم...

— من اراجیف بافیدم؟!

سارا نج کرد و زهره با حاضر جوابی گفت:

— الان که بنده‌ی خدا می‌ذاره هانا بیاد. تولد بچه هم که اومد. دیگه نمی‌فهمم

شما چرا این قدر خوش داری بگی این پیرمرد...

— خانوم! من نگفتم پیرمرد طوریه، منم هیچ مشکلی باهاش ندارم، فقط می‌گم تو که اخلاقش رو می‌دونستی، رو نمی‌زدی هانا رو بده بیاد با ما سفر، اونم پیش بچه، که اون بچه‌م دیشب اون جور گریه کنه.

زهره ناگهان بغض کرد:

— خب من که نمی‌خواستم هانا بشنغه. نمی‌دونم بچه‌م یهو از کجا پیداش

شد...

امیر، عصبی نفس کشید. سارا کتف زهره را مالید. قدیر رو به جاده با تأسف سر تکان داد. زهره با همان بغض ادامه داد:

— مردی دیگه، تقصیر خودت نیست اگه حال من رو نمی‌فهمی. اگه فقط یه

دونه خواهر داشتی و از خواهرت همین یه دختر یادگار مونده بود، این قدر برای

من...

بغض زهره که ترکیب، لیج امیر از قدیر بالا کشید. گرچه با هشتاد درصد حرف‌های قدیر موافق بود، اما از نظرش وقتی مادر اشک می‌ریخت، یعنی قدیر مقصر بود. مقصر بود که حرف زدنش را بلد نبود و زنش را درک نمی‌کرد. حق داشت مادر، یک دانه خواهر که بیشتر نداشت که بعد از فوت پدر و مادرش، وقتی هنوز تازه عروس بود، گرفتش زیر بال و پر خودش و مثل دختر خودش به او بها داد. خواهری که وقتی بورسیه‌ی ادامه‌ی تحصیل در اروپا گرفت، همه‌ی فامیل انگشت‌شمار مادر، بهش افتخار کردند. دیگر نمی‌دانستند که وسط درس خواندن‌هایش وقتی برای گرفتن گل به گل‌فروشی بزرگ نزدیک دانشگاهش می‌رود، عاشق پسر گل‌فروش سرهنگ جهانی می‌شود، سرهنگ هم با یک طومار شرط و شروط او را به عقد پسرش درمی‌آورد و سهم مادر فقط می‌شود عکس‌هایی که از مجلس خواهرش می‌بیند؛ اما شاد است که خواهرش شاد است. دیگر کف دستش را بو نکرده که ریحانه و شوهرش هفت سال بعد از ازدواج‌شان، وقتی هانا سه ساله است، تصادف سنگینی می‌کنند و جوان مرگ می‌شوند. هانا هم به طرز معجزه‌آسایی نجات می‌یابد و همسر سرهنگ جهانی دیگر تاب ماندن در آن ولایت غریب را نمی‌آورد و همراه سرهنگ به ایران باز می‌گردند. بماند که برگشت سرهنگ بعد از این همه سال، بی‌دردسر و بی‌بازجویی نبود و به بی‌اعتمادی نگاه او به ایران و مردمش دامن زد؛ اما بعد از بستری شدنش در بیمارستان و اصرار قدیر برای نگرفتن پرستار خصوصی و همراهی شدنش و رسیدگی به پیرمرد، انگار روی زاویه‌ی دید او هم تأثیر می‌گذاشت که او قبول کرد آن شب هانا آنجا بخوابد یا وقتی مادر برایش تولد گرفت، دعوت مادر را پذیرفت و برای اولین بار پا به خانه‌ی آن‌ها گذاشت. صد البته که اگر دوست صمیمی ریحانه، خبر بازگشت سرهنگ و زنش به ایران را به زهره نمی‌داد، سرهنگ هزار سال این کار را نمی‌کرد. شاید به واسطه‌ی همین بود که وقتی مادر با دسته‌گل بزرگی به آدرس سرهنگ که دوست ریحانه برایشان فرستاد، رفت و خواست که تنها یادگار ریحانه‌ی مرحومه را ببیند،

سرهنگ جهانی کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورد؛ اما با برخورد خوش سهیلاکه او و قدیر را به داخل خانه دعوت کرد، انگار توی عمل انجام شده افتاده باشد، سکوت کرد؛ گرچه آن اخمی که بیشتر توی صورتش دیده می‌شد، این تفکر را به زهره و قدیر می‌داد که سرهنگ، آدم خشکی است. کسی چه می‌دانست شاید به واسطه‌ی همین در تمام این چند ماه آشنایی، برخوردش رسمی بود و تازه‌تازه داشت یخش باز می‌شد. کسی که نزدیک به سه دهه از ایران دور بوده، خیلی هم دور از انتظار نبود که مهمان‌نوازی زهره برایش با سریش شدن یکی باشد...

قدیر با تحکم گفت:

— زهره! اشکت رو پاک کن، نیومدیم سفر که اینجام گریه‌وزاری ببینیم.

و رو به حاشیه‌ی جاده اشاره کرد.

— امیر! همین نزدیکاً بزن کنار به هوایی به سرمون بخوره و یه لقمه صبحونه بخوریم.

چند ساعت بعد به خانه‌ی ویلایی رسیدند. این اولین باری بود که امیر آنجا را می‌دید، چرا که در سال گذشته هم که دو خانواده به آنجا سفر کرده بودند، او پادگان بود و علی‌رغم تلاش بسیار، موفق به گرفتن مرخصی نشده بود. تا پایان خدمت هم هیچ‌وقت نتوانست جناب‌سروان‌عزیزی را که چنان بی‌رحمانه مرخصی استحقاقی‌اش را نداد، ببخشد.

آخرین نفر وارد خانه شد؛ البته با ماشین. در جهتی که شهرام اشاره کرد، ماشین را پارک کرد و از آن پیاده شد. جز او و شهرام کسی بیرون نمانده بود. خانه را با نگاهی برانداز کرد. حیاطی بزرگ که باغ کوچکی هم سرش داشت با چند نوع درخت که درختان شبرنگ در میان آن بیشتر خودنمایی می‌کرد. با برداشتن چند قدم، موزاییک حیاط را رد کرد و حال درون آن باغچه‌ی سرسبز ایستاده بود. علف‌ها و گیاهان روئیده‌ی روی زمین که از میج پایش بالاتر بودند آن قدر زمین

باغچه را پوشش داده بودند که خاک آن معلوم نبود. شهرام کنارش ایستاد و دست به کمر، هوای پاک را به ریه کشید.

— چگونه؟

برگشت. نگاهش بین شهرام و باغ چرخید.

— عالی... کی به درختای اینجا رسیدگی می‌کنه؟

با حرکت سر به سمت چپ اشاره کرد.

— همین همسایه‌ی بغلی. بومی اینجاست. هرچند وقت یه بار هم بابا یه جور از خجالتش در میاد. البته اون بنده‌خدا ادعایی نداره؛ ولی خودمون این‌طور راحت‌تریم. جداً که شمالیا خیلی باصفان. بی‌توقع محبت می‌کنن. خصوصاً مردم روستاهاش... بریم تو؟

متفکرانه سر تکان داد.

— بریم.

جلوی در ورودی ساختمان با کمی تعارف وارد شدند. هال کوچک ده متری و آشپزخانه‌ای که دقیقاً در جهت روبه‌روی در ورودی قرار داشت. اتاق پذیرایی هم در جهت راست و تقریباً پنجاه متری می‌شد. پلکانی با چهارچوب آهنی و قدم‌گاهی چوبی که از سمت چپ آشپزخانه کشیده شده بود، راهی بود برای رسیدن به سه اتاق‌خواب و سرویس حمام در طبقه‌ی بالا.

در کل خانه‌ای سه‌خوابه و معمولی با وسایلی معمولی‌تر جلوی چشم امیر بود. وضع مالی اکبر از وضع مالی قدیر بهتر بود، درعین‌حال آن‌ها خانواده‌ای خونگرم و متواضع بودند. شهرام، پسرش هم جوان آرام و متین بود، مهندسی صنایع خوانده و در کارخانه‌ای بزرگ مشغول فعالیت بود. همان اول ازدواج، کلید آپارتمانی را به‌عنوان هدیه‌ی ازدواج از پدرش دریافت کرد و با درآمد خوبی که داشت، برای سیما زندگی خوبی را فراهم کرده بود.

اتاق‌ها تقسیم شدند. سیما و شوهر و پسرش در یک اتاق، امیر و پدرها در اتاقی دیگر و مادرها و دخترها در اتاقی دیگر. امیرکوله‌پشتی‌اش را در اتاق خود

گذاشت؛ هرچند تصمیم داشت بیشتر وقتش را در این روزها در طبقه‌ی پایین و جمع خانواده بگذرانند. به طبقه پایین آمد و جلوی تلویزیون نشست، روبه‌روی در ورودی پذیرایی. حال آن پلکان چوبی در زاویه‌ی دیدش قرار داشت. گاهی چند کلمه‌ای با پدر و اکبر حرف می‌زد؛ اما تمام حواسش به آن پلکان چوبی بود که کی شهره پایین بیاید. بعد از خوردن صبحانه توی جاده و خلوت با خودش کنار رودخانه و پیدا شدن شهره بیشتر یقین کرد که او حالا اگر هم عاشقش نباشد، دوستش دارد. اگر دوستش نداشت، پس چرا بعد از صرف صبحانه که او در کنار رودخانه با خودش خلوت کرد، شهره یکهو آمد پشت سرش و وقتی او حواسش نبود، آن سنگ‌گنده را انداخت توی رودخانه و بند دل او را پاره کرد و بعد هم غش غش خندید؟! اصلاً چرا از همه جا بند می‌کرد به او؟!

خیلی طول نکشید که سارا از پله‌ها پایین آمد. مادر شهره با دیدن او از همان آشپزخانه پرسید:

— سارا جان، شهره چه کار می‌کنه؟

سارا که گفت:

— می‌خواد بخوابه.

امیر در دل غر زد «آه... چقدر می‌خواه!» حال که شهره خواب بود، دلیلی

نمی‌دید آنجا بنشیند. رو به سارا که وارد می‌شد، پرسید:

— سارا، می‌ای بریم ساحل؟

به جای او اکبر گفت:

— از اینجا تا ساحل یه ربعی راهه.

با اطمینان به اکبر نگاه کرد.

— اشکالی نداره. با ماشین می‌ریم.

— منظورم این بود راه برگشت رو به ذهنِت بسپار.

امیر، اکبر را از نظر گذراند. مردی بلند قامت و تقریباً لاغر، اما استخوان

درشت که به نظر می‌آمد شهره درشتی استخوانش را از او به ارث برده باشد. با

غرور خاص آن سن گفت:

— همین الانشم یادمه. باور نمی‌کنین، امتحانم کنین. هر جای این شهر ولم کنین، دوباره برمی‌گردم همین جا.

اکبر خندید.

— قبولت دارم... می‌گم قدیر!

قدیر با خوش‌رویی نگاهش کرد.

— وقتشه براش آستین بالا بزنی. کار که داره، خونه هم که گفتی بهش می‌دی... قدیر لبخند زد.

— خودش بخواد من حرفی ندارم. همه‌جوره پشتش هستم.

سیما با سینی چای وارد شد.

— باباس و همین یه دونه پسر.

امیر فارغ از بحث آن‌ها، خیره به سارا لب زد:

— می‌ای؟

اکبر زیر لب گفت:

— خدا حفظش کنه. امیر جوون باجنمیه.

ته دل امیر غنج رفت.

— منم می‌ام.

نگاه امیر سراسیمه به شهره که هیچ متوجه نشد کی آمد، کشیده شد. در نگاه

شهره نوعی غم بود و لحنش هم انگار التماس داشت.

— اشکالی نداره؟

دل امیر یک‌طوری شد. طوری عجیب‌تر از همیشه. هیچ وقت شهره این‌طور

التماسش نکرده بود. خیره به او آب دهانش را قورت داد.

— نه، خواهش می‌کنم.

این را گفت و بلند شد. باید خوشحال می‌شد؛ اما حقیقت این بود که تا وقتی

آن چشمان عسلی را غمگین می‌دید، نمی‌توانست احساس خوبی داشته باشد.

تا رسیدن به ساحل، هزار بار و به هزار مدل توی ذهنش با شهره حرف زد. عجیب کنجکاو بود دلیل این همه سکوت و ناراحتی بی سابقه‌ی شهره را بداند؛ اما هر چه کرد، نتوانست حرفی بزند. فقط هر چه نیرو داشت به کار گرفت و نگاهی دزدکی در آینه‌ی وسط به او انداخت. شهره چشم‌هایش را بسته و سرش را روی تکیه‌گاه صندلی گذاشته بود. امیر بی اختیار نفس عمیقی کشید.

اندکی بعد، کنار ساحل بودند. موج‌های دریا آرام و با طمأنینه روی هم می‌غلتیدند و به ساحل ماسه‌ای دست می‌انداختند. دریا با شکوه و با وقار عظمت خالق خود را به رخ هر بیننده‌ای می‌کشاند. هر سه کنار هم ایستاده و محو زیبایی دریا بودند. هوای گرم و شرجی شهر در این نسیم ملایم و خنکی که از روی دریا برمی‌خاست، گم بود. چند قایق در دریا شناور بودند. عده‌ای هم از زن و مرد و بچه داخل آب بودند. سکوت مطلق بین آن‌ها جاری بود و این سکوت با هر موجی که آرام بر ساحل می‌نشست، شکسته می‌شد؛ اما همچنان هر سه دست در سینه قلاب شده، هر سه با کلاهی لبه‌دار کنار هم ایستاده و محو زیبایی و شکوه دریا بودند. معلوم بود که ذهن هر کدام به نوعی درگیری خود را دارد. شهره خم شد. امیر و سارا بی اختیار به او نگاه کردند. دم‌پای شلوارش را دو بار تا زد و بیست سانتی از سفیدی پای او معلوم شد. امیر ناراضی نگاهش را به دریا داد. شهره رو به سارا گفت:

— بریم تو آب؟

امیر به جای او با لحنی محکم و آمیخته به هشدار گفت:

— سارا! می‌خوای بری، شلوارت رو بالا نمی‌دی.

شهره همچنان که کفشش را درمی‌آورد گفت:

— سخت‌نگیر بابا، کی به کیه؟! مردم رو ببین چه راحت ریختن تو آب. دیگه کی می‌خواد به پای ما نگاه کنه؟

به دریا خیره شد و خواست چیزی بگوید که سارا کفشش را درآورد و به جای او گفت:

— من به دیگران کاری ندارم... خودم این‌طور راحت‌ترم... بریم.

و بدون اینکه شلوارش را تا بزند، دستش را به شهره داد و به سمت آب پیش رفت. امیر همچنان با دست‌هایی گره شده روی سینه، دور شدن دخترها را نگاه کرد. هنوز دو قدمی دور نشده بودند که شهره برگشت.

— شمام بیا.

غافلگیر از پیشنهاد شهره، به او خیره مانده بود. شهره چشمک زد. دل امیر تکان خورد. نگاهش را دزدید. سارا بی حواس پیش می‌رفت. امیر بی معطلی صندلش را کنار کفش‌های دخترها روی ماسه‌ها درآورد و خودش را به آن‌ها رساند. آب تا بالای مچ پای هر سه را می‌شست. شهره با شیطنت گفت:

— شما که دیگه دختر نیستی. یه خرده شلوارت رو بزن بالا و با ما بیا جلوتر.

سارا هم در سکوت برگشت. نگاهش روی دم‌پای خیس شلوار امیر کش آمد.

امیر با نگاهی به شلوارش گفت:

— دیگه خیس شد.

شهره بی تفاوت شانه بالا انداخت.

— هر جور راحتین.

امیر ناگهان حس کرد دوست ندارد حرف او را زمین بزند. خم شد و به محض اینکه اولین تا را به شلوارش داد، به داخل آب پرت شد. سراسیمه دست‌هایش را کف دریا گذاشت تا پهن زمین نشود. سارا بهت‌زده نگاهش کرد. امیر برگشت و گیج به پشت سرش نگاه کرد. صدای خنده‌ی شهره و نگاه ناباور سارا معلوم می‌ساخت کسی که هلش داد، شهره بود. مبهوت از رنگ عوض کردن شهره و خنده‌ی بلند او، ایستاد و خود را برانداز کرد. تقریباً تمام لباسش خیس شده بود. خنده‌ی سرخوش شهره، حالش را خوش می‌کرد. لبخندی کنج لبش نشست.

— دلتون خنک شد؟

شهره خیره در چشم‌های او زبانش را کشید روی لبش.

— اوف... خنک... چه جورم.